



قصه‌های من و خان داداش

عموی خانواده آقا داداش بودن هم صفایی دارد. همه چیز از آن روزی شروع شد که شب گذشته من در خانواده آقا داداش تا نزدیک صبح مشغول انجام وظیفه و گردگیری بودم و بیخوابی عجیبی را با خودم تا فردا صبح به محل کارم منتقل کردم. آنقدر خوابم می آمد که در جلسه اداری سرم به نشانه ی خواب عمیق مدام بالا و پایین می رفت و گاهی نیز صدای خرو پفم اوج می گرفت. البته این نشانه‌ها کاملاً مشخص بود که نشانه‌های زیبایی است و در یک جلسه ۵ نفره که رو به سخنران جلسه هم نشسته باشی کاملاً قابل دیدن و مشخص هستی که چیزی از جلسه نفهمیده‌ای.

زمانی از خواب بیدار شدم که کناری ام که سرم روی شانه اش بود و خواب وحشتناک هم می دیدم تکانه داد و گفت که رئیس جلسه من را مخاطب قرار داده است. اینجا بود که چشم‌هایم را باز کردم و با هیجان به جناب رئیس نگاه کردم و ایشان که چشمان خواب آلود و پف گرفته من را دید پرسید با نتیجه جلسه موافق هستم یا نه! من هم با تأیید فراوان موافقتم را با نتیجه جلسه اعلام کردم و سپس رئیس گفت: پس خودت را برای منتقل شدن به شهرستان آماده کن!

در این لحظه بود که خواب برای همیشه از چشمان من پر کشید و من دریافتم که عموی خوب بودن برای خانواده خان داداش نتیجه معکوس دارد. فهمیدم نتیجه این جلسه انتقال یکی از افراد حاضر در جلسه به شهرستان بوده و من نیز موافقتم را در خواب و بیداری با این نتیجه اعلام کردم! ارضی کردن آقای رئیس برای انصراف از این تصمیم نتیجه ای نداشت چرا که اوضاع را بدتر کرد که فهمید من در جلسه خواب هم بوده ام!

همان روز این تصمیم و توفیق اجباری را با تلفن به گوش مادر محترم رساندم و او نیز فریادش را به گوش من رساند که اگر تغییری در این تصمیم داده نشود و من به خانه برگردم

خانه بر سرم آوار خواهد شد و من نیز برای آوار شدن خانه به دیدار مادر محترم البته در خانه خان داداش رفتم. تقریباً همه اهالی خانواده خان داداش در حالی که گرز آهنین فرضی را در دست داشتند به استقبال من نشسته بودند و چنان به من خیره شده بودند که رئیس وقتی فهمید در جلسه خواب بوده ام به من خیره شده بود! لازم به توضیح دادن نبود چرا که قبل از من همه توضیحات را مادر محترم داده بود و خان داداش چنان در کنار من نشست که فرش زیر پامان نیم متر جمع شد و آب دهان من نیز چنان خشک شد که فقط توانستم بگویم: چه خبر!

خان داداش شانه‌های من را جوری مالش داد که از صدتا ناسزا هم بدتر بود بعد هم با نیشخند گفت:

خب‌ها دست شماست! به بچه‌ها نگاه کردم. تقریباً همه چهارچشمی به من خیره بودند. آب دهانم بیشتر از قبل خشک شد و گفتم:

نه چه خبری... من هم از همه بی خبرتر هستم!

نیما این دفعه مداخله‌ای کرد و گفت:

عمو از داخل استان خبر ندارد اخبار شهرستان‌ها را از او بپرسید!

این یعنی خبر انتقال من به شهرستان با مخالفت علنی روبرو شده بود. همه ی چشم‌ها به من خیره بود که زن داداش ضربه دیگری زد و رو به بچه‌هایم گفت:

ای بچه‌های بیچاره من، همه عمو دارند شما هم عمو

دارید!

مادر محترم هم خودی نشان داد و گفت:

عمویان کمبود خواب دارد. می رود جلسه می خوابد!

رنا هم ادامه داد:

تازه شهرستان که برود بیشتر می خوابد. آنجا هوایش هم گرم است مگر می شود کار کرد! نیما هم نگاه تأسف باری به من انداخت و گفت:

بعضی‌ها هم راحت پول در می آورند. می روند جلسه می خوابند و حقوق می گیرند!

اینجا بود که من باید از خودم دفاع می کردم و دفاع هم کردم و گفتم:

خب من دیشب تا دیر وقت در خانه شما بودم و اصلاً نخوابیدم. تمام جلسه چرت می زدم! خان داداش از شنیدن این حرف خشمش دوبرابر شد و مرا یاد فیلم خشم ازدها انداخت. کمی از او فاصله گرفتم و او گفت:

بفرما... یک چیزی هم بدهکار شدیم. به رئیس می گفتمی تقصیر ما بود!

من گفتم:

رفتن من به شهرستان اصلاً ربطی به خوابم ندارد و این یک تصمیم اداری است. بعد هم مگر شهرستان رفتن مشکلی دارد!

مادر محترم این دفعه کاملاً از آشپزخانه پیدایش شد. او در کنار زن داداش در حال پختن آش رشته بود و با ملاقه وارد بحث من و خان داداش شد و رو به پسرش گفت:

می شنوید؟ می گوید مگر شهرستان رفتن من چه مشکلی دارد!

خان داداش نگاهی به مادر محترم انداخت و بعد هم خواست او را آرام کند و گفت:

الان می فهمد که چه مشکلی دارد. شما اصلاً نگران نباشید!

زن داداش از همان آشپزخانه دوباره گفت:

همه عمو دارند بچه‌های من هم عمو دارند!

مادر محترم که رفت خان داداش من را متوجه مشکلات شهرستان رفتن کرد و گفت:

می دانی که در فامیل ما رسم نیست کسی به تنهایی شهرستان برود حتی برای درس خواندن!

به این فکر کردم که این خانواده در مورد همه چیز قبلاً یک پیش زمینه ای داشته‌اند و من بی خبر بودم. بعد هم شانه‌هایم را گرفت و گفت:

مشکلش این است که تو تنها نمی توانی شهرستان بروی و باید مادر را هم ببری. مادر هم بدون ما شهرستان نمی آید و این در خاندان ما رسم نیست و در نتیجه خوابیدن بی موقع تو در یک جلسه باعث این همه ضرر و زیان به خانواده ما شده است!

من درست متوجه نمی شدم که نیما با توضیحات تکمیلی متوجهم کرد:

برای باشگاه من نباید وقفه بیفتد. عضله ام می گیرد. باید قبل از رفتنمان به شهرستان بروی و من را در یک باشگاه ثبت نام کنی!

خب این حرف جالبی بود و رضا هم ادامه داد:

من هم داشتم تازه می گشتم کلاسهای فوق برنامه و آمادگی

برای کنکور را پیدا می کردم. باید برای من هم در شهرستان

کلاس پیدا کنی!

شیما گفت:

من بدون دوستانم نمی توانم شهرستان بیایم!

نمی دانستم باید همه دوستان او را با خانواده اش به شهرستان

ببرم که رنا گفت:

اینترنت پرسرعت‌مان در این خانه چه می شود!

مادر محترم به جای من جواب داد:

عمویان خودش باید همه این مشکلات را حل کند!

زن داداش از آشپزخانه گفت:

کلاسهای استخر و دوره‌هایی

که با همسایه‌ها برای فالگیری

و پیاده روی گذاشته‌ام را

نمی توانم به هم بزنم

و باید هفته ای دو بار

به اینجا برگردم و به

کارهایم برسیم!

تقریباً همه چیز آماده

بود که من بروم و به پای

آقای رئیس بیفتم که برنامه

انتقال من را به شهرستان

کنسل کند. بچه‌ها تقریباً موافق

رفتن بودند و جاهای دیدنی و مراکز

تفریحی آن را هم از روی نقشه پیدا کرده و

لیست بلند بالایی برای من تهیه کرده بودند. وقتی آش

پختن آنها تمام شد همه دور هم نشستند و

یک کاسه آش هم نصیب من شد که تا آدم

قاشقی از آن بر دهان بگذارم دستم به آن

اصابت کرد و روی زمین ریخت. هرکس چیزی

همان روز این تصمیم و توفیق اجباری را با تلفن به گوش مادر محترم رساندم و او نیز فریادش را به گوش من رساند که اگر تغییری در این تصمیم داده نشود و من به خانه برگردم خانه بر سرم آوار خواهد شد

